



### سر و سیمین تن

رهی معیری  
تا دامن از من کشیدی، ای سر و سیمین تن من  
هر شب ز خونابه دل، پر گل بود دامن من  
ای گل رخم زرد خواهی، جانم پر از درد خواهی  
دانه چها کرد خواهی، ای شعله با خرم من  
بنشین چو گل در کنارم، تا بشکند گل ز خارم  
ای روی تو لاله زارم، و ای موی تو سوسن من  
ای جان و دل مسکن تو، خون گرم از رفتن تو  
دست من و دامن تو، اشک غم و دامن من  
من کیستم بینوایی، با درد و غم آشنائی  
هر لحظه گردد بلائی، چون سایه پیرامن من  
قسمت اگر زهر اگر مل، بالین اگر خار اگر گل  
غمگین نباشم که باشد، کوی رضا مسکن من  
پیرایه خاک و آبم، روشنگر آفتابم  
گنجم ولی در خرابم، ویرانه من تن من  
ای گریه دل را صفا ده، رنگی بر خسار ما ده  
خاکم بباد فنا ده، ای سیل بنیان کن من  
وی مرغ شب همی کن، زاری بحال «رهی» کن  
تا بر دلم رحمت آرد صیاد صید افکن من

### دو هزار و هفت

نگاه کن که چه بی عمق از درون می نگرم  
وقتی که شکوفه ها در زمستان می شکفتند و تگرگها بی  
درنگ از هرم زمین آب می شوند و آنگاهان که روزهای  
سوزان تابستان ارمغان بهارانمان می گردند.  
وقتی که تیر زین ها شادمانه درختهای هزاران ساله جنگلهای  
باران را قطع می کنند و انسانها آفریدگاران همزادان خویش  
می شوند.

نگاه کن که چه بی عمق از درون می نگرم!  
وقتی که قاصد کهای امواجی، زنبورها و پروانه گان را از  
پیوند جادوایشان با عطر گلها فراری می دهند و خرسهای  
قطبی از ذوب شدن ناپهنگام یخ ها خوابهای آشفته می بینند.  
وقتی که صلیبها و سجاده ها در خون غوطه می خورند و  
هیولاهای خون آشام لباسهای طراحان را می پوشند.

نگاه کن که چه بی عمق از درون می نگرم  
وقتی که کودگان از بدو تولدشان در سوگ پدرانشان می  
گریند و دستان کوچکشان را ماسه ها و میله های سرد سلولها  
نوازش می دهند، در بستان مادران بجای شیر خون جاریست  
و مردان نیز دلپاختگان مردان دیگرند.

نگاه کن، نگاه کن که چگونه فرآیند راحت زیستی یمان  
آبها را به فریاد آورده است و چگونه از بادها طوفانها را می  
آفریند و زمین ها را می لرزاند و جنگلهای آتش را می زاید.  
نگاه کن - نگاه کن که چه بی عمق از درون می نگرم وقتی  
که این کره هستی را بیمار می بینم و وقتی که خنده هایم را  
اشکها می شوند!

لیلی حسامی - روح پرور - می ۲۰۰۷

### هفت وادی

گفت ما را هفت وادی در رهست  
چون گذشتی هفت وادی در گه است  
وانیامد در جهان زین راه کس  
نیست از فرسنگ آن آگاه کس  
چون نیامد باز کس زین راه دور  
چون دهندت آگهی ای ناصبور  
چون شدند آن جایگه گم سر بسر  
کی خبر بازت دهد از بی خبر  
هست وادی **طلب** آغاز کار

وادی **عشق** است از آن پس بی کنار  
پس سیم وادیست آن **معرفت**

پس چهارم وادی **استغنا** صفت  
هست پنجم وادی **توحید** پاک

پس ششم وادی، **حیرت** صعبناک  
هفتمین، وادی فقر است و **فنا**

بعد ازین روی روش نبود ترا  
در کشش افتی، روش گم گرددت

گر بود یک قطره قلمز گرددت

عطار

### سرود خوان

مرد سرود خوان!  
اینسان ترانه گوی و خوش آواز و پایکوب  
با گام برطنین و گرانسنگ و استوار  
آهنگ سرزمین که داری در این غروب؟  
اینک که شام می رسد از راه پرغبار...!

مرد سرود خوان  
هرگز نکفت پاسخ و ،  
در راه خویش رفت ...  
با چشم خسته ای که به سوی ستاره داشت  
تا مرز سرزمین طلائی  
به پیش رفت!

### در بسته

جلال بقایی نائینی  
همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن  
همه ساله از پی حج سفر حجاز کردن  
بمساجد و معابد همه اعتکاف جستن  
ز ملاهی و مناهی همه احتراز کردن  
شب جمعه ها نخفتن بخدای راز گفتن  
ز وجود بی نیازش طلب نیاز کردن  
پی طاعت و زیارت به نجف مقیم گشتن  
بمضاجع و مراقد سفر دراز کردن  
بحضور قلب ذکر خفی و جلی گرفتن  
طلب گشایش کار ز کارساز کردن  
بمبنانی طریقت بخلوص راه جستن  
بمبادی حقیقت گذر از مجاز کردن  
بخدا قسم کسی را ثمر آفتدر نبخشد  
که به روی مستمنددی در بسته باز کردن

### با تویی

دو شعر از: لاله ایرانی  
دست به من که می زنی، روشن و ناب می شوم  
قلقل چشمه سارها، شرشر آب می شوم  
می زلم از خودم برون، تا دل وادی جنون  
شرشر آبشار بی خویش و خراب می شوم  
سرخ و سفید و آتشین در بغل تو دلنشین  
شهد شکوه زندگی، شور شراب می شوم  
شعله و شور می شوم در تب بازوان تو  
در هیجان باتویی، سرخ و مذاب می شوم  
میوه عشق می دمد در دلم از هوای تو  
می رسم و می آکنم، روشن و تاب می شوم  
تا که تویی کنار من خوش بر روزگار من  
باش که بر گلوی خود، بی تو طناب می شوم  
گر روی از کنار من، ای پسر، ای بهار من  
بر سر راه خویشتن، بی تو حجاب می شوم

### دیدار تو

مرا از شبه ها آغاز کن، از جمعه بیزارم  
و اینجا از دوشنبه تا غروب جمعه بیمارم  
شود آیا شبی بار دگر بار سفر بندم  
که دلگیر و خراب و خسته از این جمعه بازارم  
من از تعطیل چشمان شما... نه... بر نمی گردم  
نگاهت می برد، پس من کیم تا دست بردارم؟  
تو پنهان شو و من چشمان خود می بندم و... آنگاه  
در آغوش بیا. باشد؟... بگو تا چند بشمارم؟  
نگاه بی نگاهت در دلم آغاز اوجی شد  
که می دامن نگردد قله اش هرگز پدیدارم  
تو را می بینم و بیهوده شاید در هوای تو  
هزاران آرزو در دل، من دیوانه می کارم  
برایم هفته از دیدار تو، آغاز می گردد  
مرا شبه ها آغاز کن، از جمعه بیزارم

### انتظار

از محمد ذوالفقار رجائی  
بریز جرعه بکام من خمار امشب  
خموش ساز ز جان من این شرار امشب  
رسید جان بلب و در نفس شماره فتاد  
ز بس ستاره شمردم در انتظار شب  
بصد زبان نتوان گفت شرح هجرانت  
گواه من بود این چشم اشگبار امشب  
به تن تب آمد و بنشست غم به خانه ی دل  
نباشدم ز دو آتش ره فرار امشب  
بتا به نرگس چشمت قسم که از ره لطف  
دمی بساز و مرا باش در کنار امشب  
بجان دوست دهم جان چو نور صبح دمد  
گرم رسد بکف آن زلف تابدار امشب  
نهاده چشم (رجائی) براه بندگی ات  
قدم گذار بر این دیده، خواجه وار امشب  
بهمن ۱۳۴۷

### دو بیتنی ها

محمّد نوعی  
خداوندا من از این دل گذشتم  
از این خون خوردن باطل گذشتم  
در این زهدان که نامش زندگانی ست  
من از این عمر بی حاصل گذشتم  
\*\*\*\*\*

ستاره تر شد از مهتاب و خشکید  
یخ فریاد من شد آب و خشکید  
اگر گوش فلک کر کرده ام من  
چه سازم... یاد دلبر کرده ام من  
گل عشقی که در باغ دلم بود،  
به دست خویش، پرپر کرده ام من  
\*\*\*\*\*

اگر بودم قلم، سر می کشیدم  
بر آن سر، چشم دلبر می کشیدم  
به زلفش می نهادم دسته گل،  
به گوشش حلقه زر می کشیدم  
نه از افسون هستی شاد بودم  
نه یک دم از غمش آزاد بودم  
از این پس گوشه ای تنها نشینم  
که من تنهای مادر زاد بودم

### سیه چشمان شیرازی

شهریار  
دل و جانیکه در بردم من از ترکان قفقازی  
به شوخی می برند از من سیه چشمان شیرازی  
من آن پیرم که شیران را به باری بر نمیگیرم  
تو آهوش چنان شوخی که با من میکنی بازی  
ز آه همدمان بازی کدورتها پدید آید  
بیا تا هر دو با آینه بگذاریم غمازی  
غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه طبیعی  
که چون چشم غزالان داند افسون غزل سازی  
عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد  
تو از هر در که بازایی بدین شوخی و طنازی  
هر آنکو سرکشی داند مبادش سروری ای گل  
که سرور راستین دیدم سزاوار سرافرازی  
گر از من زشتی بینی به زیبائی خود بگذر  
تو زلف از هم گشائی به که ابرو در هم اندازی  
به شعر شهریار آن به که اشک شوق بفشاند  
طربناکان تبریزی و سنگولان شیرازی

### مردی دیگر

مشقق کاشانی  
فروغ آفتاب از سایه دیوار ما خیزد  
سحر چون لاله از دامان گلرنگ صبا خیزد  
فضای خاک خاموشست و خون آلود، یا رب کو  
خروشی آسمانی، کز دل دروای ما خیزد  
به کوی عشق جان را زنده کن یا شبنم اشکی  
کزین گرداب آتشخو، غبار توتیا خیزد  
گریبان چاک شو چون سرو، تا معراج آزادی  
تهیدست سبک پرواز، آسانتر ز جا خیزد  
مدار از مردم بیگانه چشم مردمی، هرگز  
حریف درد عالمسوز ما، درد آشنا خیزد  
مسیح صبح، همراز سحر، گلپوش و گل افشان  
به باغ روشنایی، از گریبان صفا خیزد  
نوا از نای و نی نیست هشیاران مجلس را  
که شور از پرده ای دیگر رساز بینوا خیزد

### عاقبت

از دیوان شمس تبریزی  
در دل و جان خانه کردی عاقبت  
هر دو را ویرانه کردی عاقبت  
آمدی کاتش در این عالم زنی  
و انگشتی تا نکردی عاقبت  
ای ز عشقت عالمی ویران شده  
قصه این ویرانه کردی عاقبت  
من ترا مشغول می کردم دلا  
یاد آن افسانه کردی عاقبت  
ای دل مجنون و از مجنون بتر  
مردی مردانه کردی عاقبت  
عشق را بی خویش بردی در حرم  
عقل را بیگانه کردی عاقبت  
شمع عالم بود عقل چاره گر  
شمع را پروانه کردی عاقبت  
جان جانداران سرکش را بعلم  
عاشق جانانه کردی عاقبت  
شمس تبریزی که مر هر ذره را  
روشن و فرزانه کردی عاقبت

### افسانه تست

پناهی سمنانی  
تا با تو باشد، تنها دل من  
یادش مباد از، دنیا دل من  
محزون دل من، مفتون دل من  
مجنون دل من، شیدا دل من  
غیر از تو با کس، الفت نگیرد  
پس در صفا باش، تو با دل من  
در بی شکیبی، در بی نصیبی  
بیشک ندارد، همتا دل من  
در خلوت خویش، دارد بیادت  
دنیای دیگر، شبها دل من  
از هر چه جویند، از هر چه خواهند  
مهر ترا کرد، سودا دل من  
نقش شگفتیست، کاری که دارد  
دل با غم تو، غم با دل من  
افسانه تست، ای عشق شیرین  
گر میدهد سر، آوا دل من

### غزل هفتاد و شش

محمد سلمانی  
بی تو بودن را تمام شهر با من گریه کرد  
دوست با من هم صدا نالید دشمن گریه کرد  
جای جای بی تو بودن را در آن تنگ غروب  
آسمانی ابر با بغضی سترون گریه کرد  
با هزاران آرزو یک مرد مردی پر غرور  
مثل یک آلاله در فصل شکفتن گریه کرد  
این خبر وقتی که در دنیای گل ها پخش شد  
نسترن در گوشه ای افسرد لادن گریه کرد  
وسعت تنهاییم را در شبستان غزل  
شاعری با فاعلاتن فاعلاتن گریه کرد  
گریه یعنی انفجار بغض یعنی درد عشق  
بارها این درد را در چاه بیژن گریه کرد  
یک زمان حتی تو هم در مرگ من خواهی گریست  
مثل سهرابی که در سوگوش تهمتن گریه کرد

### انتحار

برای عمران صلاحی  
رهنورد خسته لختی بر ستیغ صخره ای در انحنای جاده  
استاد  
دست خود را سایبان کرد و به چشم انداز پیشاری  
خیره شد با بغضدردی در گلو گاهش  
زندگی تا دور دید جلگه ها و تپه ها می رفت  
آسمان در نیلی خود غرق لذت بود  
در هوای نیمروز عطر طراوات بود  
آفتاب از گرمی مرداد  
تن به باد مشرقی می داد  
در سرایشی غزالی با گلی سرگرم بازی بود  
رود آرمی ز پیچ صخره خود را تا فرود پیش پا می ریخت  
در خیالش رازهایی بود:  
این غرور اور، این آبشار  
از بلندا تا حضیض خاک سر خورده چرا می ریخت  
آبشار شط شده، از پای صخره تا کجا می رفت  
تا کدامین قریه آیا، تا کدامین شهر  
تا کدامین کوچه های آشنا می رفت  
رازهایی هست، می پنداشت:  
در پس این ماجراها ماجرائی هست  
در فراسوی کجاها ناکجائی هست  
شاید آن جا، در پسا پشت زمین ما  
خدائی هست، باد، بوی غم می داد  
مرغکی پر می تکاند آن دور  
بر سر سنگی کنار آب  
نبض خیس لاله کوهی ز پشت مخمل گلبرگ پیدا بود  
قلب عریان زمان می زد  
زندگی زیر علف ها بود  
غم در اعماق وجودش مثل سکر جرعه درد شرابی تلخ،  
شیرین بود  
پیش رویش تا افق، گرد زمین از لاله خونین بود  
در سکون لحظه ای، و تنها و بی امید، سرخورده  
رهنورد خسته جان، دل زین جهان بر کند  
در غروب غربت آن جا، بر چکاد باد  
همسفر با آبشار، از اوج  
تن به خاک افکند  
بره اهوی جوانی بر لب آب از هراس مبهمی رم کرد  
کرکسی در شیب تپه بال می گسترده  
جهانگیر صداقت فر - پائیز ۱۳۸۵

### آواره و بی خانمان

نیره کاشانی  
حس بدی دارم، گمانم مثل دیشب  
افتاده سوز تب به جانم، مثل دیشب  
تب دارم، اما نه! تنم سرد است انگار  
یخ بسته مغز استخوانم، مثل دیشب  
سرداست اینجا، تو پر از گرمای خورشید  
بگذار مهمانت بمانم، مثل دیشب  
در را به رویم بستی امشب هم دوباره  
آواره و بی خانمانم، مثل دیشب  
رفتم، دلم روی زمین افتاد، جان داد  
دنیا را آرا می کشانم، مثل دیشب  
یک گوشه، تا در خلوت شهای سردم  
پایان بگیرد داستانم، مثل دیشب  
تو نیستی، باید برای این دل تنگ  
تا صبح «الرحمن» بخوانم، مثل دیشب.  
اردیبهشت ۱۳۸۱

### «محبوب من»

محبوب من آن نگار باشد  
کو لعبت هر دیار باشد  
چاه زرخش مثال فندق  
رویش مه ده چهار باشد  
با زلف سیه کمان ابرو  
چشمش سیه و خمار باشد  
صوت نمکین و پرطنینش  
بهنتر ز دو صد هزار باشد  
در پشت سرش اسیر و کشته  
افزون ز دو صد هزار باشد  
دانا و زرنگ و با اراده  
آنجا که خرد به کار باشد  
لیکن به ره وصال معشوق  
بر مرکب دل سوار باشد  
شادی بترآورد از وجودش  
از غصه و غم کنار باشد  
برقلب خزان گرفته من  
همچون نفس بهار باشد  
گفتی و سخن به سر بیامد  
وین مساله برقرار باشد  
کاین دلبر بهتر از پری را  
با همچو منی چکار باشد؟

شاهین سعادتی - سن هوزه

